

آخرین روزهای والتر بنیامین



آخرین روزهای والتر بنیامین

جی پارینی
ترجمه‌ی مریم خدادادی

BENJAMIN'S CROSSING
Copyright © Jay Parini, 1996
Published by arrangement with Canongate Books
Ltd, 14 High Street, Edinburgh EH1 1TE.
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
ناشر آن، Canongate books، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: پارینی، جی، ۱۹۴۸ - م.
 Parini, Jay
 عنوان و نام پدیدآور: آخرین روزهای بنیامین / جی پارینی؛
 ترجمه‌ی مریم خدادادی.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۱-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Benjamin's crossing.
 موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: English fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: خدادادی، مریم، ۱۳۶۳ - مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۳
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۱۷۶۴۴

آخرین روزهای والتر بنیامین

نشر برج
 BORJ

نویسنده: جی پارینی

مترجم: مریم خدادادی

ویراستار: مه‌رمان موسوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۱-۱

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول. صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ / تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

جی پارینی زندگی‌نامه‌نویس، داستان‌نویس، شاعر و استاد دانشگاه، متولد ۱۹۴۸ در پنسیلوانیاست. پارینی را بیش از همه برای سبک‌وسباق جدیدش در نوشتن رمان‌های تاریخی و رمان-زندگی‌نامه‌ها ستایش کرده‌اند و او را متخصص بازسازی تابلوهایی از زندگی و سرنوشت چهره‌های سرشناس می‌دانند. پارینی معتقد است زندگی پرفرازونشیب این خالقان منظومه‌های فکری ماندگار خیلی وقت‌ها در حاشیه مانده؛ زندگی و تجربه‌های زیسته‌ای که اتفاقاً در شکل‌گیری این میراث ادبی و فکری اثرگذار بوده است.

پارینی با نوشتن رمان-زندگی‌نامه‌هایی درباره‌ی پولس قدیس، ویلیام فاکنر، جان اشتاین‌بک، لف تالستوی، هرمان ملویل و والتر بنیامین موج جدیدی از ادبیات را با تکیه بر تاریخ غیرقطعی به دوست‌داران تاریخ و ادبیات عرضه کرد.

پارینی که درعین حال یکی از وفاداران به سنت شعر است می‌گوید: «من باور دارم که شعر خود زندگی است، در تمام پیچ‌های دشوار زندگی لحظه‌هایی هست که جز از شعر نمی‌توان از سنت ادبی دیگری مدد گرفت.»
 نشر برج به‌زودی رمان دیگری از این نویسنده منتشر می‌کند با عنوان آخرین ایستگاه: در جوار لف تالستوی

جی پارینی

Jay Parini



واژه‌به‌واژه‌اش تقدیم به دُون

والتر بنیامین

من با طالع زحل به این دنیا آمده‌ام – ستاره‌ی
گندترین گردش، سیاره‌ی تغییرمسیرها و
تأخیرها.

یک

گرشوم شولم^۱

پورت بو^۲، اسپانیا، ۱۹۵۰. این جا ایستاده‌ام، من، که حتی بر مرگ والدین خویش نگریسته‌ام، برای والتر بنیامین دوست عزیز از دست رفته‌ام می‌گیریم. گورستان با شیب عمودی اش مشرف است به دریای سبز طلایی در سایه‌ی کوه پیرنه.

یک دهه یا بیشتر گذشته است، اما هنوز هم صدای او را می‌شنوم؛ صدایش علف‌های خشک را کنار می‌زند، در باد می‌پیچد، در غرش و خلجان موج اسیر می‌شود. می‌گفت: «اگر در فلسطین به تو محلق شوم، ممکن است به کل اوضاعم بهتر شود. اما کسی چه می‌داند؟ همان‌طور که می‌دانی، من تمایل دارم سر دوراهی هر جاده‌ای درنگ کنم و این‌ها و آن‌ها کنم.» او این را در سال ۱۹۳۱ نوشت که هنوز فرصت بود. می‌دانید، او می‌توانست به بیت المقدس بیاید؛ اگر به این جا می‌آمد، بین آدم‌های هم‌فکرش زندگی می‌کرد. می‌شد به این نابودی تن نداد. من هم بالأخره برایش شغلی در دانشگاه یا شاید در مدرسه دست‌وپا می‌کردم. همیشه تقاضا برای معلم هست. یا شغلی در کتاب‌خانه. از او سرپرست فوق‌العاده‌ای برای نسخه‌های خطی و اشیای هنری درمی‌آمد. چه کسی باسوادتر از والتر بنیامین؟ وضعیت حادی که قرار بود در اروپا رقم بخورد به‌هیچ‌وجه به فکر او هم‌خطور نمی‌کرد: بنیامین اصلاً از آن جور آدم‌ها نبود. بیراه نیست اگر بگوییم که او درک چندانی از زندگی واقعی نداشت؛ به جرئت می‌توانم بگوییم که در مورد سیاست بی‌سواد بود. اما در ادبیات عجب ذهنی داشت! می‌توانست وارد هزارتوی یک متن

بشود و مثل تِسْتوس^۱ رشته‌نخی را از قلبش باز کند و می‌توانست، پس از فرورفتن به اعماق و رودررو شدن با خود مینوتائور^۲ و به هلاکت رساندنش، آن رشته را دنبال کند تا به روشنایی بازگردد.

اندیشه‌ی اروپایی قهرمانش را، برومندترین شهزادش را، دوست‌داشتنی‌ترین شاهزاده‌اش را از دست داده است، هرچند هیچ‌کس به‌راستی از این واقعه خبر ندارد. اگر هم خبر داشتند، آیا به آن وقعی می‌نهادند؟ تردید دارم مادر گیتی دوباره بتواند فرزندی چون بنیامین بزاید. حتی اگر چنین کند، خاک این قاره دیگر برای نشو و نما، چنین ذهنی مساعد نیست. چنین ذهنی هرگز نخواهد توانست در این اقلیم پلشت و خودپرست و بی‌روح بریبالد. باید خرقة‌ی ندامت تن کنم، راه بیابان پیش گیرم و سوگواری کنم. باید هم‌صدا با ارمیای نبی فریاد سر دهم: «و من شما را به زمین بستان‌ها آوردم تا میوه‌ها و طیبات آن را تناول کنید، اما چون داخل آن شدید زمین مرا نجس ساختید و میراث مرا مکروه گردانیدید.»^۳

اما من این‌جا ایستاده‌ام، در مرز اسپانیا، جایی که او ده سال پیش مُرد. او دوست من بود و من باید به چشم خودم این قبر را می‌دیدم. برای این‌که همه چیز را متجسم و مسجل کنم. و برای این‌که دقیقاً ببینم چه واقعه‌ای رخ داد و کجا رخ داد – همان تراژدی‌ای که هنوز هم می‌تواند خواب شیرین شب را برآشوبد.

موج روی سنگ‌ریزه‌ها زیر پای من در هم می‌شکند و خزهی دغدغگی همچون روده از میان تخته‌چوب و تخته‌سنگ بیرون می‌زند، شقایق‌ها بسان قلب‌هایی زردرنگ در حوضچه‌های سنگی می‌تپند، تو گویی در تلاش اند جانور غول‌آسای دریا را زنده نگاه دارند. چنین تقلایی برای زندگی در همه‌جا هست. اما طبیعت آشوبناک عالم را نمی‌توان انکار کرد. چیزها از هم می‌پاشند و دیگر هیچ. اِوا روئیز، زن فرانسوی‌الاصلی که تنها هتل دهکده را اداره می‌کند، به من

۱. Theseus: در اساطیر یونان، بزرگ‌ترین پهلوان آتن بود. به جنگ مینوتائور (به‌معنای «گاو مینوس») رفت، که موجودی عجیب‌الخلقه بود با سر گاو و بدن آدمیزاد. تِسْتوس باید پا به هزارتویی می‌گذاشت تا مینوتائور را بیابد. در مدخل هزارتو، آریادنه (دختر مینوس) که به تِسْتوس دل باخته بود ریسمانی به او داد تا بتواند موقع برگشتن از هزارتو راه را پیدا کند. به‌روایتی، پس از این رویداد، تِسْتوس به آریادنه بی‌وفایی نمود و او را رها کرد. (همه‌ی پانوش‌ها از مترجم است.)

2. Minotaur

۳. کتاب ارمیای نبی، ۲، ۷.

می‌گوید او همین‌جا دفن شده است، اما مطمئن نیستم کدام قبر مال اوست. «دوستت مرد بانزاکتی بود!» این را امروز صبح در حالی گفتم که داشت در باغ پلکانی پشت هتل با نمای صورتی‌رنگش با قهوه از من پذیرایی می‌کرد، هتلی که روی صخره‌ای مشرف به دریا قرار داشت. «خیلی از او خوشم می‌آمد.» گفتم: «این قضیه مربوط به خیلی وقت پیش است. لابد یک عالم مهمان داشته‌اید.» دست‌هایش مثل دو شاپرک سفید در دامانش لرزیدند.

تأکیدکنان گفتم: «اوه نه. دکتر بنیامین شما را خوب یادم هست. مردی ریزنقش و خیلی حساس و آن‌طور که یادم می‌آید سبیل پرپشتی داشت و عینک ضخیمی می‌گذاشت و، می‌دانید، با دخترم مهربان بود. یک مادر این‌جور چیزها را یادش می‌ماند. سوزان هنوز از او حرف می‌زند.» «اجازه دارم با دخترتان صحبت کنم؟»

«متأسفانه امکانش نیست. او را فرستاده‌اند به مدرسه‌ای در نیس.» چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفت و دستان شاپرک‌وارش به‌طرف گردنش پرواز کردند، گویی می‌خواست خودش را پیش چشم من خفه کند. گفتم: «آن‌طور که مُرد خیلی غم‌انگیز بود، خیلی، و بسیار ناجور.» «جانم؟»

«البته از نظر من. می‌دانید، با توجه به موقعیت من. من بیوه‌ام. آدم باید حساب خیلی چیزها را بکند.»

گفتم: «خانم، متأسفانه شما من را گیج می‌کنید.» «گیجتان می‌کنم؟» از جا بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. «متأسفانه استعدادی در حرف‌زدن ندارم. حرف‌های نابجا می‌زنم. این موضوع کفر شوهرم را درمی‌آورد. شوهرم افسر بود... زیر نظر ژنرال فرانکو^۱. ژنرال را دو سه باری دیده بود.»

آن‌جا متوجه شدم فایده‌ای ندارد بیش از این از او حرف بکشم، اما برایم جالب شد که بنیامین چنین تأثیری بر او داشته است. محال بوده که این زن بنیامین را خوب شناخته باشد. اگر محاسبات من درست باشند، بنیامین فقط یکی دو روز

1. General Franco

تصمیم گرفتم حرف‌هایش را تفسیر نکنم، بلکه در حکم تاریخچه‌ی شخصی بی‌واسطه‌ای قبولشان کنم. این‌که این مادام روئیز ازدواج خواهرش را تأیید می‌کرد یا نه به من دخلی نداشت. پرواضح بود که به احتمال زیاد یهودستیز است. مرا به مرد ریزنقش و پرچین‌وچروکی به نام پابلو معرفی کرد. مادام روئیز به زبان کاتالان تند و سریعی برایش توضیح داد که من چه می‌خواهم و او ظاهراً شیرفهم شد. من را به طرف قبر بی‌نام‌ونشان برد؛ یکی از حدود ده قبر بی‌نام‌ونشان در انتهای ردیفی از درختان سدر. گلیسین‌های پرتراوت و بنفش در میان نسیم دریا از دیواری سنگی آویزان بودند. یک لحظه فکر کردم که این مکان جای مناسبی است برای این‌که استخوان‌های آدم با خاک یکی شوند؛ چشم‌انداز کوچکی از بهشت بر زمین.

پابلو بوی شراب می‌داد و من به او اعتماد نداشتیم. او هم مثل مادام روئیز موقع حرف زدن به من نگاه نمی‌کرد.

درحالی‌که داشتیم توانایی‌ام را در زبان اسپانیایی محک می‌زدیم، پرسیدم: «مطمئنید خودش است؟» نشانه‌ی روی سنگ پر از چاله‌چوله و خال خالی بود و حرف اول هیچ اسمی، هیچ تاریخی، هیچ چیزی رویش نبود. به نظر می‌رسید بیش از یک دهه قدمت داشته باشد.

پابلو با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. به زبان کاتالان گفت، یا ظاهراً گفت: «خودم دفنش کردم.» با وجود تحصیلاتم در زبان‌شناسی، از پس زبان کاتالان بر نمی‌آیم. حرفش را باور نکردم، اما به‌رحال به او انعام دادم، اشاره کردم که می‌خواهم با قبر دوستم، یا قبر فرضی‌اش، زیر آسمان آبی و پرنور اسپانیا خلوت کنم. هنگام نیایش به عقب و جلو تاب می‌خوردم، و اگر خاخامی در آن روز خوفناک در سال ۱۹۴۰ این‌جا می‌بود، احتمالاً همین‌طور تاب می‌خورد. یک جورهایی می‌خواستیم دایره‌ای را ببندم که از سال‌ها پیش دست‌به‌کار ترسیمش شده بودم و چیزی را جبران کنم که دیگر هیچ‌وقت نمی‌شود جبران‌ش کرد.

مکاتبات ما که سه دهه ادامه داشت ناگهان در اواخر بهار ۱۹۴۰ متوقف شد و تازه بعد از مدتی خبر مرگ او را شنیدم؛ ظاهراً به‌دست خودش جان باخته بود. به دلایل

این‌جا، در پورت‌بو، حضور داشت، در اوایل اکتبر ۱۹۴۰؛ آخرین روز عمرش. با وجود این، وقتی اولین بار اشاره کردم که او دوست من بوده، مادام روئیز مستعد بود که به خاطر او حساسی اشک بریزد؛ ریملش روی گونه‌های پودرزده‌اش پخش شد و خطوط سیاهی ساخت که در چروک‌های عمیق پوستش راه می‌گرفتند و پُرنگشان می‌کردند. پیشانی پهنش پایه‌ای بود برای مجسمه‌ی سیاه و بلند گیسوانش. به نظر آمد که در جوانی‌اش زیبایی خیره‌کننده‌ای داشته، اما حالا مخوف بود.

«یادم می‌آید چند تا دوست همراهش بودند. همگی آدم‌های سراپا نازنینی بودند. یک زن میان‌سال و پسرش. و به‌گمانم یک مرد دیگر. یک معلم یا حسابدار بلژیکی؛ یادم نیست کدامشان بود. مسافت زیادی را پای پیاده از بالای کوه‌ها طی کرده بودند! طفلکی‌ها از پا افتاده بودند!»

«معمولاً از همین مسیر می‌آمدند، نه؟»

«بله. و بقیه. همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا کار برایشان آسان شود، اما می‌دانید که هیچ آسان نبود. مرزبان‌ها گوش‌به‌زنگ بودند و پلیس‌های محلی... هیچ‌وقت نمی‌شد به آن‌ها اعتماد کرد.» زیر لب گفت ژنرال فرانکو خیلی دل‌سوزشان نبوده. این موضوع چندان متعجبم نکرد. تاریخچه‌ی سامی‌ها در اسپانیا تاریخچه‌ی پرتشویشی بوده. ماجرا به ایزابلا و فردیناند برمی‌گردد که تمام تلاششان را می‌کردند تا ما را در دورترین نقاط جهان متفرق کنند. هم‌زمان که کشتی‌های پر از سامی‌ها به مقصد آفریقا یا خاورمیانه لنگر می‌کشیدند، آتشبارهای پوگروم به آسمان شب زبانه می‌کشید.

پرسید: «خود شما هم سامی هستید؟»

«بله.»

«از گذرنامه‌تان متوجه شدم در بیت‌المقدس زندگی می‌کنید.»

«درست است.»

«لابد شهر قشنگی است. یکی از خواهرهایم با یکی آن‌جا ازدواج کرده، مرد درشت‌هیکلی که ماه‌گرفتگی ارغوانی‌رنگی روی پیشانی‌اش دارد. در کار تجارت پوست و خز است. اسمش برنارد کوهن است.» طوری نگاهم کرد انگار باید می‌شناختمش.

بسیار، این خبر مرا متعجب نکرد. اگر واقعاً موفق می‌شد که به نیویورک یا کوبا یا کارابانکا برسد، بیشتر متعجب می‌شدم؛ چنین اتفاقی، اگر می‌افتاد، به تدبیر و درایتی اشارت می‌کرد که او به‌وضوح در چنته‌اش نداشت.

اولین بار در سال ۱۹۱۳، بنیامین را اتفاقی در کافه‌ی تیرگارتن^۱ در برلین دیدم. آن ساختمان‌های پردود خیابان کورفورستندام^۲ مدت‌هاست که ناپدید شده‌اند، اما در آن روزها هیچ چیزی نظیر آن‌ها وجود نداشت، با کف‌های مرمری محشرشان و سقف‌های بلند و گل‌های توی‌گلدانی که مثل موجوداتی از جهان دیگر آویزان بودند و به پایین خم شده بودند. آدم می‌توانست بنشیند و تا وقتی ستاره‌ی صبح بر فراز برلین می‌دمید درباره‌ی سیاست و فلسفه و ادبیات گپ بزند، بدون این‌که چیزی بیش از یک فنجان قهوه‌ی ترک غلیظ سفارش داده باشد. برلینی‌های جوان که می‌خواستند ادای روشن‌فکرها یا هنرمندها را درآورند از جاهای مختلف شهر دسته‌دسته به آن‌جا می‌آمدند و کیفیت دل و عقلشان را بر یکدیگر محک می‌زدند.

بنیامین در آن ایام هنوز نسبت به حس یهودیت خویش هشیار نشده بود، در آن سال‌های معصومانه‌ی پیش از جنگ بزرگ. او هواخواه گوستاو وینکن^۳ بود، پیدنی‌نواز^۴ پسران شورشی بورژوازی بالا که مدیر مدرسه‌ی بنیامین در هاپویندا^۵ بود؛ مدرسه‌ی شبانه‌روزی روستایی شیکی در تورینگن^۶ که دو تا از آموزگاران من نیز تقریباً در همان زمان آن‌جا درس می‌خواندند. علقه‌ی بین بنیامین و معلمش در بعضی از حلقه‌ها زبازد بود.

نمی‌خواهم وانمود کنم که اوضاع جور دیگری بود: من و بنیامین هر دو وضعمان خوب بود و شاید شرایطمان کمی لوس بارمان آورده بود؛ به تجملات مضحک عادت کرده بودیم، زندگی‌ای که با زحمت خدمتکاران بی‌شمار سرپا می‌ماند، خانه‌ها یا آپارتمان‌های کاملاً مجهزی که پر بودند از اثاثیه‌ی زیبا (هرچند کمابیش سنگین و زینتی). از دیوارهای خانه‌هایمان تابلوهای رنگ‌روغنی از مناظر یکنواخت آویخته بودند، کار هنرمندان باورایی درجه‌چندم در اواسط قرن نوزدهم، و کف

خانه‌هایمان با فرش‌های ایرانی پوشانده شده بودند. حقیقت این است که هر دو از شرایطمان دل خوشی نداشتیم و حتی از آن بیزار بودیم؛ بی‌علاقگی روحی یا (به‌قول او) «دیالکتیکی» ای که والدینمان و دوستانشان از خود نشان می‌دادند باعث انزجار ما می‌شد. به‌قول بنیامین، «زندگی‌شان خیلی تُتک است. دلم برای آن‌ها و روحشان می‌سوزد».

از قضا بنیامین در غروب آن روز در تیرگارتن سخنرانی‌ای داشت که در موردش کلی تبلیغ کرده بودند و من هم به همین سبب به آن‌جا رفته بودم. یکی از آشنایان به من گفته بود «والتر بنیامین کانتِ زمانه است» و با این حرف خون مرا به جوش آورد. برایم سؤال شد که اصلاً آدم‌ها چرا چنین حرف‌هایی می‌زنند. با این حال، کنجکاو‌ی‌ام برانگیخته شد و عزمم را جزم کردم تا این «کانتِ زمانه» را به چشم خود ببینم.

آن زمان، دو گروه دانشجویی رقیب وجود داشت: باند وینکن که جنبش جوانان را تشکیل داده بودند و برای حفظ و ارتقای فرهنگ آلمانی از استدلال‌هایی کمابیش شبه‌میهن‌پرستانه بهره می‌جستند، و گروه صهیونیستی که من به آن تعلق داشتم و با عنوان «یهودای جوان»^۱ شناخته می‌شد. گروه من کاملاً متوجه شده بود که آلمان جای یهودیان نیست، فارغ از این‌که زندگی یهودی‌ها در برلین چقدر راحت شده بود. با این‌که بیشتر رفقای کوچولوی وینکن یهودی بودند، گمان نمی‌کنم حتی به یهودی بودن خودشان واقف بودند. اگر هم به این مسئله واقف بودند، برایشان هیچ اهمیتی نداشت. می‌توانستید رک و راست از آن‌ها بپرسید: «شما یهودی هستید؟» و آن‌ها جواب می‌دادند: «من آلمانی‌ام. خانواده‌ام از قدیم یهودی بوده‌اند، اما من متشرع نیستم.»

وینکن بنیامین را به دلیل شهرتش، به خاطر نبوغ تمام‌عیارش، انتخاب کرده بود تا آن‌شب جنبش جوانان را نمایندگی کند. بیش از هشتاد نفرمان در اتاق بزرگی بالای کافه‌ی اصلی جمع شدیم: اکثراً مردان جوان و تعداد اندکی از زنان. همه داشتند سیگار می‌کشیدند و قهوه می‌نوشیدند و اتاق را پر از دود کرده بودند؛ هنوز می‌توانم صدای ترق و تورووق فنجان‌ها و خنده‌ها و بحث‌های پرسروصدایی را بشنوم که در این جمع‌ها معمول است.

1. Tiergarten

2. Kurfürstendamm

3. Gustav Wyneken

۴. Pied Piper: اشاره به داستان عامیانه‌ی نی‌نواز هاملین که با آوازش کودکان روستا را افسون و ناپدید کرد.

5. Haubinda

6. Thüringen

البته وقتی خود وینکن ایستاد تا بنیامین را معرفی کند، سکوت شد. بنیامین را این‌طور معرفی کرد: «فیلسوف و شاعری جوان و ادیبی که خیلی از شما از قبل او را می‌شناسید.» غریب بود شنیدن این‌که مرد جوانی، بدون این‌که چیزی منتشر کرده باشد، با چنین الفاظ فخیمی توصیف شود. رفته‌رفته متوجه چیزی شدم که همه در وجود وینکن می‌دیدند: آدم متملقی بود.

حتی بنیامین هم وقتی به این معرفی گوش می‌داد، ظاهراً با شنیدن القابی که معلمش نثار او می‌کرد شرم‌منده شد. سیگارش را در زیرسیگاری روی میز کناری اش خاموش کرد و سپس به آرامی برخاست. صحبتش را با نقل قولی از هگل آغاز کرد و معلوم بود که با این کار می‌خواهد آدم‌های ناجور را برماند. در کمال تعجب، دیدم که بنیامین از آن دست آدم‌هایی نیست که با مخاطبان‌شان راه می‌آیند. حتی به خودش زحمت نداد نام آن اثری از هگل را بیاورد که به آن ارجاع می‌داد و فرض را بر این گذاشت که شنوندگانش با آن آشنایند. اگر آشنا نبودند، خب؛ خیلی بد بود. اگر هگل بلد نیستید، نباید آن‌جا باشید.

خود سخنرانی پیچیده بود اما باید اذعان کنم که -نبوغ‌آمیز بود. صدای بنیامین کیفیتی عجیب اما آهنگین داشت: هاله‌ای زیرتونیک، به‌سبک خودش آشنا اما همچنان غریب. بعدها درمورد صدایش این‌طور فکر کردم که ویولایی خوب به‌عمل آمده است، اما در مواقع نادری مثل ویولنی ارزان قیمت جیرجیر می‌کند. ملودی واقعی در خود استدلال قرار داشت. اگر کسی از پشت دیوار بسیار ضخیمی استدلال او را می‌شنید، دیواری چنان ضخیم که خود کلمات از آن رد نمی‌شدند و فقط لحن‌شان از آن عبور می‌کرد، آن استدلال به گوشش معقول می‌آمد.

ادعا کرد صهیونیسم ارزش‌های خودش را دارد، اما مبرم‌ترین موضوع پیش روی جوانان آلمانی - یهودی آن روزگار اصلاحات آموزشی است. این حرف خون مرا به جوش آورد و سیخ نشستم؛ احساس کردم قلبم تند می‌زند. صدای بنیامین که بالا و پایین می‌رفت و مخاطبان را در صدلی‌هایشان به جلو می‌کشاند (مخصوصاً وقتی صدا به سرحد پیچ‌محض می‌رسید)، بنا کردم به این‌که با انگشتانم روی زانوهایم ضربه بزنم. وقتی صحبت می‌کرد، چشمانش را به منتهی‌الیه گوشه‌ی چپ سقف می‌دوخت، انگار چیزی آن‌جا بود که می‌کوشید آن را ببیند. فقط یک بار

۱. Yeshiva: حوزه‌های علمیه‌ی دین یهود

که او بیست و سه ساله بود و من هفده ساله. سال ۱۹۱۵ بود، یک سال مانده به جنگ بزرگ؛ تابستانی غم‌انگیز با گرمای بی‌سابقه تاب و توان برلین را برده بود. خیابان‌ها پر بودند از سربازان جوان مشتاقی که تمام و کمال متوجه ویرانی پیش‌رویشان نبودند، هر چند از آن همه شادخواری جنون‌آمیز می‌شد حس کرد که عده‌ی زیادی فرارسیدن مرگ را احساس می‌کنند و بوی آن را که به مشامشان رسیده بود، می‌شنوند. وسایل نقلیه‌ی نظامی در خیابان‌ها حاضر بودند، در منظره‌های وسیع و کنار پارک‌ها ترق‌توروق می‌کردند، بعضی‌هایشان از همان موقع بر اثر جنگ دچار سوختگی و زدگی شده بودند؛ چهره‌ی کایزر^۱ روی پوست‌هایی داخل ویترین مغازه‌ها جلوه‌گر بود. تعداد پرچم‌ها زیاد شده و از بالکن هر خانه‌ای در شهر به اهتزاز درآمده بود. یادم می‌آید که صفوف به‌هم‌فشرده‌ای از جنگجویان سواره‌نظام را دیدم که با شکوه در خیابان‌ها جولان می‌دادند؛ کاری بی‌معنا در عصر مسلسل و جنگ‌افزارهای شیمیایی، اما از خصوصیات بارز احساساتی‌گری آلمانی. فروپاشیدن افسانه‌ی شکست‌ناپذیری ژرمن‌ها یک دهه زمان می‌خواست.

تا جایی که می‌توانستم، توجهی به جنگ نمی‌کردم. عادت داشتم هر از گاهی در سخنرانی‌ها شرکت کنم و عصر یک روز برحسب اتفاق به سخنرانی شخصیت مشهوری (که حالا به‌حق فراموش شده است) به‌نام کورت هیلر^۲ رفتم؛ او به‌تازگی کتابی درباره‌ی حکمت‌ملال منتشر کرده بود. همه به‌جز من از مطالب او استقبال کردند. آن‌طور که یادم می‌آید، سعی می‌کرد استدلال کند که تاریخ به‌کلی مهم‌ل است، این‌که در یک نسل متولد می‌شویم و این امر به‌صورت واقعیت‌مان باقی می‌ماند. هر آن‌چه قبل از ما اتفاق افتاده باید محو شود، فراموش شود. از آن‌جا که نمی‌شود درباره‌ی تاریخ تعمق یا توصیفش کرد، فایده‌ای ندارد که دل‌نگران تاریخ باشیم. و از این حرف‌ها. سخنرانی‌ای مفتضح.

من یک‌جا با بی‌ادبی سخنرانی‌اش را قطع کردم، به یک پیوند فوق‌العاده سست در استدلالش اشکال گرفتم و متأسفانه حرفم را با لحنی مطمئن و متفرعانه زدم. با این‌که نوجوانی بیش نبودم، درمورد توانایی‌های فکری‌ام خاطر جمع بود و

حوصله‌ی آدم‌های احمق را نداشتم. بنیامین، که در ردیف جلوی من نشسته بود، برگشت و وقتی نگاهش به من افتاد لبخند زد. گمان می‌کنم ناخواسته به او چشمک زدم، سپس از این حرکت عجیبم پشیمان شدم. او درباره‌ی من چه فکری می‌کرد؟ چنان‌که عرف این گروه بود، هفته‌ی بعد جلسه‌ی بحثی درباره‌ی سخنرانی هیلر در شارلوتنبورگ^۱ در اقامتگاهی دانشجویی برگزار شد و همان‌طور که امیدوار بودم- بنیامین در آن جلسه حاضر بود. کت گشادی با جلیقه به تن داشت و زنجیر ساعت جیبی طلایی‌اش به‌شکل نیم‌دایره‌ای روی شکم نسبتاً برآمده‌اش آویزان بود؛ نشانی از میان‌سالِ فربه‌ی که هنوز در غار جوانی او خفته است. صندلی کنارش خالی بود، اما من چند لحظه جایم را عوض کردم و به انتهای اتاق رفتم؛ مطمئن نبودم که آیا جرئتش را دارم کنار او بنشینم. چند نفری داخل اتاق شدند و قلبم به تپش افتاد: می‌خواستم کس دیگری آن‌جا بنشیند تا من مجبور نباشم آن‌جا بنشینم. اما هیچ‌کس آن‌جا ننشست. شهامت به خرج دادم و قرص و محکم کنار او نشستم و وقتی سرش را بالا آورد تا ببیند من که هستم، مؤدبانه سر تکان دادم.

در بیش از ده دقیقه‌ای که به شروع بحث مانده بود، چند بار تقلا کردم دل به دریا بزنم و با او صحبت کنم. برادرم ورنر ابهت بنیامین را در دلم انداخته بود و ترجیح می‌دادم جلویش آبروریزی نکنم. اما همین‌که جلسه شروع شد، به خودم آمدم و دیدم که دارم یک‌ریز حرف می‌زنم و تقریباً با هر کسی که نکته‌ی مهمی را مطرح می‌کرد مخالفت می‌کردم. وقتی نوبت بنیامین شد، کم حرف زد. مثل مجسمه‌ی ابوالهول کنارم نشسته بود و چشمانش به روبه‌رو دوخته شده بود. اما حرفی که زد حرف‌های من را نقض می‌کرد، البته نه به‌صراحت. حالا که دارم به گذشته نگاه می‌کنم، می‌توانم در مطالب آن شب او سرچشمه‌های اولیه‌ی موضع‌گامضش را درباره‌ی تاریخ ببینم، اما این مطالب آن‌موقع بسیار خام بودند؛ گمان نمی‌کنم که می‌شد او را به شرح مشخص نظرش واداشت.

یک‌جا به‌تندی با او مخالفت کردم و وقتی از اتاق بیرون می‌رفتم، احساس ضعف و بلاهت به من دست داد؛ گمان می‌کردم دیگر هیچ‌وقت او را نخواهم دید. همان‌موقع هم در جنگ، دو تا از دوستانم، هم‌کلاس‌های قدیمی‌ام، را از دست

۱. Kaiser: یا همان قیصر، لقب امپراتورهای آلمان

2. Kurt Hiller

1. Charlottenburg

داده بودم و گاهی به نظرم می‌رسید با هر کسی که آشنا می‌شوم، عاقبت در آن گرداب پیچاپیچ غرق می‌شود و همان تاریخی که آدم‌هایی مثل کورت هیلر به این راحتی مسخره‌اش می‌کنند آن‌ها را به کلی می‌بلعد.

زندگی در این دوره روی خوشش را کمتر نشان می‌داد، حتی برای آدم‌هایی مثل والدین من. خدمتکارها به شکل مرموزی ناپدید می‌شدند؛ وعده‌های غذایی چندان پروپیمان نبودند و بعضی از مواد غذایی در فروشگاه‌ها پیدا نمی‌شدند. مثلاً گوشت تقریباً آن قدر گران شده بود که خریدنش ممکن نبود و میوه کمیاب شده بود. گوشت گوساله، که پیش از جنگ غذای اصلی ما بود، ظاهراً تخمش را ملخ خورده بود. پدرم با لحن طعن آمیزی می‌گفت: «ارتشی‌ها خوب غذا می‌خورند.»

روزی، شاید دو هفته بعد از جلسه‌ی بحث در شارلوتنبورگ، در اتاق برگه‌دان کتاب‌خانه‌ی دانشگاه پشت میز درازی با رویه‌ی جلاخورده نشسته بودم که ناگهان سروکله‌ی بنیامین پیدا شد. پرزهای برف‌مانندِ شوره روی کتتش نشسته بود. به شکل زمختی یک‌وری راه می‌رفت، انگار اتاق کشتی‌ای باشد که عرشه‌اش در تلاطم شدیدی به یک طرف کج شده است. با پاهایی صاف، درحالی‌که صورتش روی گردنش بالا و پایین می‌رفت، یک‌راست به طرف من آمد و در فاصله‌ی کمتر از نیم‌متری صورتم ایستاد. از نوک پا تا فرقِ سرم را ورنانداز کرد و یک کلمه هم حرف نزد. من، که مات و مبهوت شده بودم، کوشیدم با او چشم در چشم شوم، درحالی‌که قلبم در سینه‌ام می‌کوبید. او سپس برگشت و با عجله از اتاق بیرون زد. اما یک دقیقه هم نشد که بازگشت. این بار با قدم‌های بلند به سمت من آمد، انگار که جسارت پیدا کرده باشد. گفت: «گمانم شما همان آقای محترمی باشید که آن شب درباره‌ی تاریخ حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.» تشخیص لحنش محال بود. داشت من را به چیزی متهم می‌کرد؟ (بعدها از سبک خاص حرف‌زدنش سر درآوردم، که عجیبِ درونی و غیرمستقیم بود، گویی جهان به مراتب بغرنج‌تر از آن است که از نزدیک بشود تفسیرش کرد.)

اعتراف کردم که در واقع آن مرد محترم مورد بحث منم.

گفت: «پس باید آدرس و شماره‌ی تلفنتان را به من بدهید. باید با هم گفت‌وگو کنیم.»

جزئیات را تندتند روی تکه‌کاغذی نوشتم و او آن را در جیب کتتش چپاند. در خیالاتم این‌طور تصور کردم که این تکه‌کاغذ بین رسیدهای خشک‌شویی، خرده‌ریزه‌های تنباکو و تکه‌یادداشت‌های دسته‌گریخته‌ای درباره‌ی فلسفه‌ی شوپنهاور برای خود جا باز کرده. او مثل ما چیزها را دسته‌بندی نمی‌کرد و با زندگی روزمره سر‌سازش نداشت. ذهنش آکنده از ایده بود و ظاهراً تجسم‌های مادی این ایده‌ها در جهان فقط گیجش می‌کردند و آرامش مطلق ذهنش را بر هم می‌زدند. رفته‌رفته که او را شناختم، به نظر می‌آمد که جزئیات زیستن واقعاً آزارش می‌دهند؛ وقفه‌های ضروری‌ای را که لازمه‌ی زندگی بودند خوش نمی‌داشت و به سختی می‌توانست تحملشان کند.

قبل از آن‌که از اتاق بیرون بروم، با احترام اغراق آمیزی تعظیم کرد و گفت: «بسیار بسیار سپاسگزارم، آقا.»

کمتر از سه روز بعد، یادداشتی برای من به در خانه آمد: «آقای عزیز! مایلم شما پنج‌شنبه‌ی این هفته حول و حوش ساعت پنج و نیم به دیدنم بیایید.» اما یادداشت را تازه باز کرده بودم که تلفن زنگ زد. بنیامین بود. «آقای شولم، می‌خواستم ببینم که برایتان مقدور هست به جای پنج‌شنبه چهارشنبه بیایید؟ یا شاید سه‌شنبه؟ شاید سه‌شنبه برای من مناسب‌تر باشد.»

گفتم: «پس سه‌شنبه می‌آیم.»

«نه، فکر می‌کنم چهارشنبه بهتر است. چهارشنبه برایتان مناسب است؟»

گفتم: «چهارشنبه همیشه از روزهای فوق‌العاده محبوب من بوده، آقای بنیامین.» وقتی سعی می‌کرد لحن مرا واریسی کند، وقفه‌ای پیش آمد.

پرسیدم: «هنوز پشت خطید، آقای بنیامین؟»

گفت: «این خط مشکل دارد. فکر می‌کنم به خاطر شرایط جنگی باشد.»

«صدایتان را خیلی خوب می‌شنوم.»

«آهان، خوب است! خیلی خوب. پس چهارشنبه مناسب است؟» حالا داشت پشت تلفن داد می‌زد، که باعث تغییر صدایش می‌شد.

«بله، چهارشنبه وقتم خالی است.»

«عالی. اگر کاملاً مطمئنید، چهارشنبه شما را می‌بینم.»

چه می‌گویی!» در اتاق نشیمن اصلی، مبل‌ها روکش مخملی به‌رنگ ارغوانی روشن داشتند؛ پرده‌ها گل‌دوزی نقره‌ای برجسته‌ای داشتند. متوجه پرده‌ی منقش فوق‌العاده زیبایی متعلق به ناحیه‌ی اُبیسون^۱ فرانسه شدم که از یکی از دیوارها آویزان بود: صحنه‌ی شکاری که در آن چند هلندی طماع درحال حمله به گرگ بخت‌برگشته‌ای بودند. در کف اتاق قالیچه‌های ارغوانی و قرمزی پهن بودند، مانند جزیره‌هایی از رنگ در دریایی از چوبِ عسلی‌رنگ. گل‌های نارنجی سوخته از گلدان‌های چینی آویزان بودند، و از فرط خوش‌بویی نمی‌شد تحملشان کرد. همه چیز سراپا مجلل بود، البته در مایه‌های یک کلیشه‌ی بورژوازی بالا.

دیوارهای راهرو با منظره‌های کسالت‌باری از رنگ روغن فخر می‌فروختند، تابلوهایی از هنرمندان درجه‌چندم پاریسی و باواریایی؛ احتمالاً پدر بنیامین، امیل، آن‌ها را جمع‌آوری کرده بود. درباره‌ی او شایعاتی سر زبان‌ها بود که از راه هنر پول زیادی به جیب زده است. در واقع، پدر من تازگی‌ها نقاشی‌ای از لپکه^۲ خریده بود. لپکه مرکز حراجی بود در خیابان گُخ به‌مدیریت امیل. برای همین، چیزهای زیادی درباره‌ی بنیامین بزرگ شنیده بودم که در کار تجارت شراب و ساختمان‌سازی هم بود. پدرم دیشب سر شام گفته بود: «آقای بنیامین در هر کاری دستی دارد.» خیلی تمایل داشت من با پسر این تاجر محترم دوست شوم.

بنیامین، درحالی‌که در اتاق خوابش را باز می‌کرد، گفت: «آه، شولم، شما ببید! خوش‌حالم می‌بینمتان، آقای شولم.»

آدم نسبتاً جوان‌تری کنار او نشسته بود، کت‌وشلوار قهوه‌ای‌رنگ فاخری به تن داشت، و ظاهرش هیچ شباهتی به بنیامین نداشت، اما بی‌تردید برادرش بود؛ چشمان هر دویشان تیره بود و بینی‌هایشان کم‌وبیش عقابی.

گفت: «اجازه بدهید گئورگ بنیامین، برادرم، را معرفی کنم.»

با گئورگ دست دادم. او شروع کرد به حرافی درباره‌ی مهمانی‌ای که دیشب در آن حضور داشت. ضیافت به‌افتخار دوستانی برگزار شده بود که قرار بود به‌زودی به خط مقدم اعزام شوند. یک عالم نوشیدنی و رقص در کار بود و دخترها بی‌قید بودند. وانمود کردم که دارم گوش می‌دهم و گهگاه به‌زور نیشم را به خنده باز می‌کردم.

این بی‌تصمیمی از خصلت‌های دیوانه‌کننده‌ی او بود که درمورد او بر اثر ادب مفرطش بغرنج‌تر می‌شد. دائماً بین این ایده و آن ایده یا این نظر و آن نظر سرگردان بود، وحشت داشت که پولش را خرج کند. موقع تصمیم‌گیری درمورد زن‌ها هم به استیصال می‌رسید؛ هیچ زنی هیچ‌وقت چنان‌که باید مناسب نبود، مگر این‌که با کس دیگری زندگی می‌کرد یا بنیامین را جذاب نمی‌یافت. حتی در موارد جزئی هم این تزلزل باعث سردرگمی‌اش می‌شد. مثلاً در رستورانی ماهی سفارش می‌داد. سپس چندین بار پیش خدمت را صدا می‌کرد تا نظرش را عوض کند؛ آخرش هم غذایی که می‌خورد همان ماهی بود، اما در تمام مدت چشمش به غذای داخل بشقاب دیگران بود. یک بار گفتم: «قبول والتر، غذایم را با مال تو عوض می‌کنم. وقتی می‌بینم این‌طور به بشقاب من زل زده‌ای، غذا کوفتم می‌شود.» اما حتی بعد از جابه‌جا کردن غذاها هم آهی می‌کشید و می‌گفت: «همان انتخاب اولم درست بود، نه؟ غذای تو چندان خوب نیست.»

آن زمان بنیامین با والدینش در بخش گرونوالد^۱ برلین در دلبروک‌شتراسه^۲ آ ۲۳، درست سر نبش یا گوشتراسه^۳ عریض و درختکاری‌شده، در نزدیکی پارک معروف، زندگی می‌کرد. آسانسوری تاریک، با قاب بلوطی‌اش، آدم را به آپارتمان آن‌ها در طبقه‌ی بالا می‌برد. در آن‌جا خدمتکاری سال‌خورده که جامه‌ای سرمه‌ای‌رنگ با یقه‌ای توری به تن داشت آدم را به داخل آپارتمان هدایت می‌کرد. کاملاً درخور بود، همان‌طور که می‌شد از خانواده‌ای ثروتمند در بخش غربی برلین در آن روزگار انتظار داشت.

خدمتکار گفت: «آقای شولم، منتظرتان بودیم.»

من به اتاق بنیامین در انتهای راهرویی دراز هدایت شدم. از آن راهرو توانستم نیم‌نگاهی به شوکت خود آپارتمان بیندازم. اثاثیه‌ی متعلق به دهه‌ی ۱۸۷۰ (دوره‌ی کارفرمایان^۴) بر سر تماشگر فریاد می‌زدند: «هان! مراقب باش که در حضور من

1. Grunewald

2. Delbrückstrasse

3. Jagostrasse

۴. Grunderzeit: اشاره به دوره‌ای در قرن نوزدهم در آلمان که اقتصاد با جهشی قابل‌توجه مواجه شد و کارفرمایان و کارآفرینان به ثروت‌های هنگفت دست یافتند.

متوجه شدم که رفتار گئورگ به مذاق برادر بزرگ‌ترش خوش نمی‌آید. او با اخمی جدی به بیرون پنجره زل زده بود.

اشیای داخل اتاق توجهم را جلب کردند؛ همه چیز به هم ریخته بود. کتاب‌های قدیمی و جدید کنار هر دیواری ردیف شده بودند و در دو گوشه کپه‌ای را ساخته بودند که هر آن ممکن بود فروبریزد. از قضا زندگی‌نامه‌ی باکونین^۱ به قلم ناتلاو^۲ را دیدم که گشوده روی تخت باریکی افتاده بود و حواشی‌اش پر از یادداشت بود. فقط توانستم کلمه‌ی «مهم!» را با حروف بزرگ کنار یک پاراگراف تشخیص بدهم و بعد خودم را پس کشیدم. آدم در سال‌های آخر عمر همیشه افسوس این پس‌کشیدن‌های دوره‌ی شباب را می‌خورد. کتاب دعوت به سوسیالیسم^۳ گوستاو لاندauer^۴ پشت و رو روی زمین بود؛ کتابی درجه دوم اما خطرناک که به نفع سوسیالیسم اقامه‌ی دعوی می‌کرد. رمانی از بالزاک را هم توانستم ببینم که نزدیک میز کنار تختش گشوده مانده بود، هرچند نتوانستم عنوانش را بخوانم.

ظاهراً وقتی گئورگ در حال یاه‌گویی بود، بنیامین به من توجهی نداشت. خیلی عجیب بود که به صورت نامنتظره‌ای فریاد زد: «گئورگ، خواهش می‌کنم! داری کفر ما را درمی‌آوری!»

حرف در دهان گئورگ خشکید، انگار از جایی آویزان شده باشند و بالای سیم خاردار تاب بخورد.

بنیامین در ادامه گفت: «نباید این طور وراجی کنی. آقای شولم آمده‌اند این جا تا درباره‌ی سخنرانی‌ای بحث کنیم که هر دو در آن حضور داشته‌ایم.»
او گفت: «متوجه شدم.» پیمیش را درآورد و با آن ورفرت تا روشنش کند. «خب، بحث کنید.»

من، درحالی‌که سعی می‌کردم گفت‌وگو را به مسیر مناسبی بیندازم، گفتم:
«نهایت لطف شماست که من را به منزلتان دعوت کردید.»

«شولم عزیزم، لازم نیست شرم‌منده باشی. به تو نمی‌آید.»

«متأسفم.»

«لطفاً بنشینید. گمانم قرار بود درباره‌ی تاریخ صحبت کنیم. سخنرانی هیلر ما را به فکر واداشته، مگر نه؟»

گفتم: «بله، من درباره‌ی تاریخ فکر می‌کرده‌ام؛ نه هیچ تاریخ خاصی، بلکه مفهوم گذشته، و روش‌هایی که سعی می‌کنیم با آن‌ها به بیان درش بیآوریم.»
متوجه شدم گئورگ چهره در هم کشیده است. عادت نداشت به این چیزها فکر کند، یا اصلاً فکر کند.

حالا دیگر در صندلی چرمی بزرگی نشسته بودم و دسته‌هایش احاطه‌ام کرده بودند. بنیامین روی تخت در مقابلم نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. گئورگ پیپ‌به‌دست گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و حلقه‌هایی آبی بیرون می‌داد.
بنیامین گفت: «باید توضیح بدهید که چرا آن شب آن واکنش را به صحبت‌های آقای هیلر نشان دادید. من هم از صحبت‌های او خوشم نیامد، اما شاید به دلایل دیگری... و نه به شدت شما.»

گفتم: «فقط احمق‌ها ممکن است معتقد باشند که تاریخ هیچ حاصلی ندارد. واضح بود که آن مرد تازگی‌ها نیچه خوانده.»
«شما از نیچه خوشتان نمی‌آید؟»

«آدم تأثیرگذار و خطرناکی است. می‌دانید، ما یهودی‌ها توجه خاصی به تاریخ داریم. آدم‌هایی که گذشته‌شان را فراموش می‌کنند شاید ناخودآگاه بخواهند آینده‌شان را ویران کنند. بوی مرگ می‌دهند. آن‌ها در واقع امیدوارند که هر نشانه‌ای را که به وضعیت فعلی نفرت‌بارشان منتهی می‌شود از بین ببرند.»

گئورگ با صدای بلند گفت: «آفرین! شما مهارت شگفت‌آوری در سخنوری دارید، آقای شولم. یک دم‌وستن^۱ واقعی!»

بنیامین، بی‌توجه به برادرش، سیگاری را روی لبش چرخاند. شمرده‌شمرده گفت: «من عمدتاً با دیدگاه شما موافقم. می‌دانید، کار من در این جا، با همین کیفیت، به ماهیت تاریخ مربوط می‌شود، به فرایند تاریخی. می‌دانید، چیزی با عنوان تاریخ وجود ندارد. تاریخ یک داستان بزرگ است، لایه‌بندی نظرگاه‌ها.» مدتی مکث کرد. در ادامه گفت: «تاریخ یک جور اسطوره است. یک رؤیا، شاید حتی رؤیای

۱. Demosthenes: از معروف یونان باستان

1. Mikhail Bakunin

۲. صحیحش ماکس «نتلاو» (Nettlau) است.

3. Aufruf zum Sozialismus

4. Gustav Landauer

یک رؤیا، خیلی ذهنی است؛ گمان می‌کنم چیزی که می‌گویم همین است.»

گفتم: «نمی‌توانم با شما موافق باشم، آقای بنیامین.»

گئورگ گفت: «من هم همین‌طور. تاریخ بدترین درسی بود که در مدرسه داشتم.

پارسال کم مانده بود که به‌خاطر تاریخ در امتحانات مدرسه مردود شوم.»

از گئورگ پرسیدم: «پس تاریخ چیست؟»

«آن‌چه رخ داده.»

بنیامین به‌پهنای صورت لبخند زد، با آن دندان‌های کج و معوجش که رنگ تنباکو

گرفته بودند و مثل زنده‌ای نامرتب لثه‌هایش را احاطه می‌کردند. «پس جنگ فعلی

را چطور توصیف می‌کنی، گئورگ؟ واقعاً چه اتفاقی افتاده؟»

«مجبور بوده‌ایم در برابر دشمنی خبیث از خودمان دفاع کنیم.»

«که این‌طور.»

گئورگ در ادامه گفت: «شما همه‌چیز را زیادی پیچیده می‌کنید. لازم نیست

هر حادثه‌ای را بشکافیم، هر متنی را شرحه‌شرحه کنیم. زندگی کوتاه‌تر از این

حرف‌هاست.»

گفتم: «بعضی از زندگی‌ها کوتاه‌تر از چیزی‌اند که باید باشند.» هرچند گویا

پیچیدگی‌های حرفم را نفهمید.

این‌جا بود که بنیامین به‌تفصیل وارد بحث شد و به‌تعبیر خودش درباره‌ی «متن

شکننده‌ی تاریخ» صحبت کرد، متنی که به‌قول او «بارها و بارها در آن بازنگری

می‌کنیم». واضح بود که کلی‌هگل خوانده و به بیان خودش شیفته‌ی تفکر

دیالکتیکی است. در روندی کاملاً طبیعی، سراغ بحث از سوسیالیسم رفتیم که

آن‌موقع نقل محافل بود و در کافه‌های جذاب‌تر سر زبان‌ها بود. خودم آن‌وقت‌ها

داشتم با اندکی اکراه فوریه^۱ می‌خواندم.

گئورگ گفت: «سوسیالیسم چیزی جز حسادت نیست. کاملاً طبیعی است

که فقرا به داشته‌های اغنیا چشم بدوزند. اگر نتوانند آن را از راه دیگری به دست

بیاورند، از طریق قانون‌گذاری آن را به جیب خواهند زد.»

نتوانستم با حرفش مخالفت کنم. گفتم: «حتماً از برادرم ورنر متنفر خواهی

شد. یک سوسیالیست دوآتشه است، اما درباره‌ی ایده‌هایش خوب فکر نمی‌کند.

یک‌جورهایی آدم بهانه‌تراشی است.» در ادامه علاقه‌ی خودم را به آثارشیم بیان

کردم، چون تازگی‌ها آثار آنارشیزم روسی، کروپوتکین^۱، را خوانده بودم.

بنیامین آهی کشید: «آه، کروپوتکین. آدمی دوست‌داشتنی است، اما متفکر

نیست. در واقع آدم پرشوری است. مشکل اغلب متفکرهای دیالکتیکی همین است:

نمی‌توانند هم‌زمان چند چیز را ببینند. صورت استدلال محتوایش را مهار می‌کند.»

«سوسیالیسم یک نوع مذهب سکولار است، این‌طور نیست؟»

آدم از گفتن بدیهیات خوشش نمی‌آید، اما گمانم بنیامین آن لحظه متوجه نشد.

او، به‌خاطر نزدیک‌بینی‌اش، بی‌اعتنایی عجیبی به احساسات آدم‌های دوروبرش

داشت.

گفتم: «البته شما یهودی هستید و، از این حیث، لابد همه‌چیز را از زاویه‌ی

خاصی می‌بینید. من که این‌طورم.»

«گمانم یهودی باشم. شخصاً دوست دارم از کنیسه‌ها دیدن کنم، تو این‌طور

نیستی؟ موزه‌های زیبایی از یک فرهنگ از دست‌رفته‌اند.»

یکه خوردم وقتی دیدم که در این‌جا مردی هست که از میراثش می‌ترسد. او مثل

بیشتر یهودی‌هایی که با فرهنگ دیگری درآمیخته بودند ترجیح می‌داد موضوع

یهودیت را پس بزند.

گفتم: «یهودی بنا به تعریف یک بیگانه است، مخصوصاً در آلمان. به همین دلیل

است که صهیونیسم از نظر من واکنشی طبیعی به شرایط تاریخی خاصی است.»

گئورگ بنیامین حرفی پراند: «آلمانی‌ها با یهودی‌ها خوب تا کرده‌اند. به‌رحال

هیچ آلمانی واقعی‌ای وجود ندارد: این کشور جدیداً ابداع شده و از تعداد زیادی

نژاد مختلف تشکیل شده. یهودی‌ها تکه‌ی کوچکی از موزاییک بزرگ آلمان امروزی

را تشکیل می‌دهند.»

بنیامین طوری سرش را تکان داد انگار با او موافق است، هرچند بعدها فهمیدم

که نمی‌شود به این اشارات متعارف در گفت‌وگوی انسانی اتکا کرد. گسستگی غربی

در وجود او نهفته بود؛ مقصودش را مثل بقیه‌ی آدم‌ها منتقل نمی‌کرد. دیواری

نامرئی بین او و جهان واقعی وجود داشت، اما این دیوار محکم بود؛ استحکام و حضور همیشگی این دیوار دائماً باعث بی‌اعتنایی او به دوستانش می‌شد و آن‌ها را شوکه می‌کرد.

در ادامه گفتم: «سوسیالیسم ذاتاً کیشی مسیحایی است، البته از نوع سکولارش. شاید این موضوع آن قدر عیان باشد که حاجتی به بیان نداشته باشد. احساس خود من این است که احساسات معنوی - بینشی درباره‌ی عدالت باید از خواندن تورات پدید بیایند. هر چه باشد، من یهودی‌ام.»

البته اگر صرفاً خانواده‌ام را از دور می‌دیدید، اصلاً متوجه این موضوع نمی‌شدید. آن‌ها مثل والدین بنیامین پیوندشان را با ریشه‌هایشان از دست داده بودند؛ شاخه‌هایی سست در خاکی تُتک بودند، هر آن ممکن بود به‌دستِ فرهنگی که به آن علاقه‌مند بودند - فرهنگی که از قضا از آن‌ها بیزار بود و خوارشان می‌داشت - لگدمال شوند. امروز، پس از آن همه اتفاق، همه‌چیز روشن است، اما از همان موقع می‌توانستم به‌وضوح سرنوشت یهودیان را در اروپا پیش‌بینی کنم. خودفریبی‌ای که یهودیانِ دوروبرم در همه‌جا دچارش بودند مهوع بود و من با خودم عهد بستم که، پیش از آن‌که خیلی دیر بشود، بنیامین را در مورد اهمیت صهیونیسم متقاعد کنم. گئورگ گفت: «در زمان جنگ، همه‌ی ما آلمانی هستیم.»

من تأکید کردم: «یهودی‌ها نباید در این جنگ شرکت کنند. دلیل درستی نداریم که جانمان را برای حمایت از این کشور ساختگی بگذاریم. آلمانی‌ها هرگز سپاسگزار ما نخواهند بود. آن‌ها عاقبت ما را خواهند کشت.»

ظاهراً گئورگ می‌خواست حرفم را مسخره کند، اما چیزی نگفت.

بنیامین گفت: «برادر من یک میهن‌پرست ساده است. او واقعاً معتقد است جنگ تأثیر پالاینده‌ای بر مردم دارد.»

«تورا به جنگ فراخوانده‌اند؟»

«به‌زودی فرامی‌خوانند، همان‌طور که تورا هم فرامی‌خوانند.» برقی از شیطنت در چشمانش جهید. «می‌توانی من را تفنگ‌به‌دست تصور کنی؟»

گئورگ خنده‌کنان گفت: «آن‌جا کار دست خودت می‌دهی. اگر دشمن خبر داشت، به آلمان التماس می‌کرد تورا به خدمت بگیرد، والتر.»

خود بنیامین قاه‌قاه خندید، خنده‌ی عجیبی که در سال‌های آتی به آن خو گرفتیم. «گئورگ، وقتی تو از "دشمن" حرف می‌زنی، خنده‌ام می‌گیرد. دشمن! خنده‌اش گوش خراش و حتی توهین‌آمیز شد.

«پس تو خیال می‌کنی ما دشمن نداریم؟»

«من از تخیل کردن چیزهای مهم‌ل خودداری می‌کنم. این کار را سیاست‌مدارها برای ما انجام می‌دهند.»

بنیامین در سال‌های بعد به‌ندرت این قدر صریح‌اللهجه بود. به‌کلی از دنیای سیاست معمول کناره می‌گرفت و در عوالم خودش فرومی‌رفت: در عالم ایده‌ها، گفت‌وگویی آسمانی که در آن افلاطون، کانت، نیچه، هاینه^۱، بودلر، مندلسن^۲ و دوجین آدم دیگر، شکوهمندانه و فارغ از غوغای جهان، روی ابری مرمین می‌نشستند.

در این لحظه، گئورگ، درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، از اتاق بیرون رفت.

بعد از ظهر آن روز، من و بنیامین مشغول فکرکردن به فرار از خدمت اجباری شدیم. فارغ از اختلاف نظرمان درباره‌ی تاریخ، بر سر اعتقاد به ماهیت فجیع این جنگ خاص اشتراک نظر داشتیم. اگر فقط یک منازعه‌ی بی‌فایده وجود داشته باشد، همین جنگ است. اصلاً آلمان می‌خواهد از این جنگ به چه چیزی برسد؟ چطور می‌شود این وضعیت را توجیه کرد که میلیون‌ها مرد جوان با گاز خفه می‌شوند، با سرنیزه مجروح می‌شوند، با مسلسل تکه‌پاره می‌شوند؛ یا به‌دلیل بی‌معنایی همه‌ی این‌ها، به فراسوی نومییدی، به سمت پوچ‌گرایی کشانده می‌شوند. این جنگی بود بی‌هیچ غنیمتی و بی‌هیچ افتخاری؛ نکته‌ای که در سال‌های آتی از این هم روشن‌تر شد.

وقتی درباره‌ی او می‌اندیشم، نأسفی خاص و کمابیش ناگفتنی وجودم را فرامی‌گیرد. مرگ بنیامین برای من مرگ اندیشه‌ی اروپایی است، پایان شیوه‌ای از زندگی. کاش به بیت‌المقدس آمده بود تا بشود جلوی این فاجعه‌ی نهایی را گرفت. اما او را یک‌دندگی‌اش و دودلی عجیب و غریبش به کشتن داد. والتر عزیز من مدت‌ها

1. Heinrich Heine

2. Moses Mendelssohn

برای هر چیزی صبر می‌کرد. خیلی زیاد. شاید محتوم بود که کار به این جا برسد: قبری بی‌نام‌ونشان در پورت‌بو و سال‌های بیهوده‌ی غم‌بار بدون او که مثل بیابانی در مقابلم کش می‌آمدند.

والتر بنیامین

کسی که به داستانی گوش می‌دهد هم‌نشین داستان‌گوست؛ حتی کسی که داستانی را بلندبلند می‌خواند در این هم‌نشینی شریک است. اما خواننده‌ی رمان منزوی است، منزوی‌تر از هر خواننده‌ی دیگری. خوانندگان رمان، در این تنهایی، تملک‌جوتر از هر کس دیگری به مطالبشان چنگ می‌زنند. آماده‌اند این مطالب را کاملاً از آن خود کنند، به عبارتی آن‌ها را ببلعند. در واقع، آن‌ها مطالبی را که بدان‌ها عرضه می‌شود ویران می‌کنند و فرومی‌خورند، مثل آتشی که تکه‌چوب‌های داخل شومینه را می‌بلعد. تعلیقی که در سرتاسر یک رمان خوب هست شبیه آتش‌زنه‌ای است که آتش شومینه را شعله‌ورتر می‌سازد و به درخشش آن جان می‌بخشد.